

معمولی

ناتالی لُید

نیلو فرامن زاده



ماما گفت: «می‌گن اینجا دیگه خبری از جادو نیست.» همین‌طور که رانندگی می‌کرد، به روبه‌رو زُل زده بود. نگاهش از روشنایی چراغ‌های ماشین می‌گذشت و به عمق سیاهی شب گره می‌خورد؛ انگار دقیقاً می‌دید چه چیزی در انتظارمان است.

نمی‌توانستم چیزی ببینم؛ نه خانه‌ای، نه فروشگاه‌ها، نه حتی سگ پیری که واق‌واق کند. ماه چاق گنده، تنها و رنگ‌پریده، تنها چراغ راه ما بود. به مهتاب نگاه کردم که چطور صورت ماما را روشن می‌کند؛ سایه‌های تاریک زیر گونه‌هایش را؛ دهانش را که انگار دیگه خیال باز شدن نداشت؛ و چشم‌هایش را که مثل همیشه، آبی آسمانی و زیبا بود؛ پُر از تمام غصه‌های دنیا! «پس...» پاهایم را روی داش‌بورد گذاشتم و انگشت‌هایم را از زیر جوراب تکان دادم. «یعنی یه روزی جادو وجود داشته؟»

باد قبل از ماما به سوآلم جواب داد؛ شیرجه زد توی وَن و موهای طلایی او را به شکل ابری از حلقه‌های ززین، به پرواز درآورد. وقتی همه‌ی دنیا تیره و تار بود، فقط مامای من می‌توانست این‌طور بدرخشد.

گفت: «بعضی‌ها این جور می‌گن.» فرمان را که تاحالا خیلی سفت گرفته بود، شُل‌تر گرفت و شانه‌های مُنقبضش را رها کرد. دقیقاً می‌دانستم چرا؛ می‌خواست قصه‌ی قشنگی تعریف کند.

ماما گفت: «دَرّه‌ی نیمه‌شب قبلاً جای مخفیانه‌ای بود. کوه اون قدر بلند بود که شهر رو از بقیه‌ی دنیا پنهان می‌کرد. رودخونه‌ای هم دور کوه می‌پیچید و اون‌جا رو امن و امان نگه می‌داشت. جنگل با درخت‌های بلندش دور رودخونه رو گرفته بود و همه‌ی رازها و آوازهای شهر رو زیر شاخه‌های خودش نگه می‌داشت.»

از شنیدن صدایش آرام شدم. صدای حرف زدن مامای من فوق‌العاده است، اما صدای قصه‌گفتنش... چیزی بین نسیم تابستان است و لایلی شبانه. «آخه می‌دونی؟ شهر باید پنهان می‌موند... چون مردمی که اون‌جا زندگی می‌کردن، تو رگ‌هاشون جادو داشتن!»

«جادوی واقعی؟!» این کلمه را به‌سختی به زبان آوردم. حتی فکر جادوی واقعی هم از دماغ تا انگشت‌های پایم را می‌لرزاند. این بار قلبم بود که جواب داد؛ کلمه‌ی آره، توی سینه‌ام ضربان می‌زد.

آره،

آره،

آره!

ماما آه کشید. «این قصه‌ایه که تعریف می‌کنن. می‌گن بعضی‌هاشون می‌تونستن ستاره‌ها رو بگیرن و توی شیشه‌مربا نگه دارن! بعضی از مردم می‌تونستن با آوازشون طوفان به‌پا کنن و بعضی‌ها هم گل‌های آفتابگردون رو به رقص درمی‌آوردن. بعضی‌هاشون کیک جادویی می‌پختن تا کسی که کیک رو می‌خوره، عاشق بشه یا مثلاً یه چیز خوب رو یادش بیاد... یا یه چیز بد رو فراموش کنه. بعضی‌ها جادوی موسیقی داشتن...»

انگشت‌های ماما دوباره فرمان را آن‌قدر محکم چسبیدند که رنگشان به سفیدی زد؛ اما به قصه‌گفتن ادامه داد:

«می‌تونستن آهنگی بزبن که پژواک کنه و توی کل شهر شنیده بشه... اون‌وقت همه‌ی مردم شهر، هر جا که بودن، بلند می‌شدن و شادی می‌کردن.»

گلویش را صاف کرد. «می‌گن بعضی‌هاشون توی تاریکی می‌درخشیدن. بعضی‌ها هم وقتی غمگین بودن، غیب می‌شدن! اول بی‌رنگ می‌شدن، بعدشم کاملاً نامرئی! داستان‌های زیادی هست...»

پرسیدم: «این شهر جادویی همون جاست که تو توش بزرگ شدی؟»
سر تکان داد؛ یعنی آره.

«پس چرا همچین جایی رو ترک کردی؟»

«وقتی که من اون‌جا زندگی می‌کردم، دیگه خبری از جادو نبود. فقط یه جاده‌ی دوطرفه بود و یه چراغ راهنمایی همیشه سبز! پیش خودم فکر کردم معنی‌ش اینه که جادو از اون‌جا رفته. فکر کردم منم اگه بخوام جادو رو ببینم، باید از اون‌جا برم.»

«رفتی؟ دیدی؟»

ماما گفت: «بله که دیدم! یکیش تو. فرنی‌جو هم که پشت سرم خوابیده.»
از توی آینه‌ی ماشین نگاهی به خواهر کوچکم انداخت که با گربه‌ی بزرگ پشمالومان - بیسکوییت - روی صندلی عقب خوابیده بود. هردو خُر خُر شیرینی می‌کردند و روی توده‌ی لباس‌هایی که پشت ماشین انداخته بودیم، مُچاله شده بودند. فرنی تقریباً شش ساله است، اما چون جُته‌ی کوچکی دارد، مردم فکر می‌کنند سنش از این هم کمتر است. به‌راحتی وسط کتاب‌ها و پتوها و لباس‌ها جا شده بود.

ماما آه کشید؛ «هر جادویی که بخوام، همین‌جا پیش منه.»

با شنیدن حرفش لبخند زدم. دلم می‌خواست این جمله واقعی باشد، اما می‌دانستم من و فرنی از آن مدل جادوهایی نیستیم که غصه‌های ماما را از بین ببرد.

اما شاید آن مدل جادو، یک جایی توی دنیا وجود داشته باشد؛ اصلاً شاید جادو فقط چند کیلومتر آن‌طرف‌تر باشد.

قلبم دوباره محکم تپید؛ آره!